



به نام مهربان‌ترین دوست

آراد صبح خیلی زود از خواب بیدار شد، در واقع اصلاً نخوابیده بود زیرا ذوق دیدار رفیق مهربانش خواب از چشمانش ربوده بود. امروز همان روزی بود که هفته‌ها انتظارش را می‌کشید؛ قرار بود دوست قدیمی و صمیمی‌اش، بردیا، را بعد از چند ماه دوری دوباره ببیند. آراد و بردیا از کلاس اول با هم دوست شده و تا کلاس پنجم هم‌کلاسی بودند.

آراد همانطور که برای صبحانه حاضر می‌شد، خاطرات شیرین گذشته را نیز در ذهن خود دوره می‌کرد. اولین روز آشنایی‌اش با بردیا را بهتر از همه به یاد داشت؛ در کلاس اول، عرفان تنها کسی بود که همیشه سایر دانش‌آموزان را اذیت می‌کرد و به همه زور می‌گفت، آن روز آراد در زنگ ورزش و در بازی فوتبال، پاس اشتباهی داده بود که باعث شد تیم‌شان گل بخورد و عرفان که منتظر بهانه‌ای برای تمسخر دیگران بود، مدام با کلمات ناراحت‌کننده‌ای اشتباه آراد را به رخ می‌کشید و دیگران را هم به این کار تشویق می‌کرد و می‌گفت: "ما دیگر تو را در تیم خودمان راه نمی‌دهیم، دست و پا چلفتی!!"

ناگهان بردیا که کاپیتان تیم حریف بود، جلو آمد و خودش را بین عرفان و آراد قرار داد و گفت: "اتفاقاً آراد بازیکن خوبی است و من با افتخار از او می‌خواهم در تیم ما بازی کند." و سپس رو به آراد کرد و به او گفت: "اگر در تیم ما بازی کنی خوشحال می‌شویم." و دستش را به سمت او دراز کرد. آراد حس کرد خون در رگ‌هایش جریان دوباره یافته‌است. اشک‌هایش را پاک کرد، با بردیا دست داد و داستان دوستی آن‌ها آغاز شد.

آراد در حالی که از خانه خارج می‌شد، به خاطر داشتن چنین دوست خوبی، خدا را شکر کرد و زیر لب با خود گفت:

"دوست آن است که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی"